



شا پولانگ

فصل اول - مرز

مترجم... Cercis

سایت myanim.es.ir

دهکده‌ی مرزی یانهویی تپه‌ای داشت به اسم "تپه‌ی ژنرال".

کسی که اسمش را می‌شنید در تصورش تپه‌ای بزرگ و تنومند پدید می‌آمد، در حالی که چیزی جز یک مشت خاک بیش نبود و حتی کسی که کمی گردنش درازتر از دیگران بود می‌توانست به اصطلاح *قله‌اش* را هم ببیند.

تپه‌ی ژنرال از همان اول آنجا نبود. از قدیم می‌گفتند که چهارده سال پیش، سه گردان آهنین سیاه سلسله‌ی کبیر لیانگ هیئات‌هایی عظیم تشکیل داده و به قصد پاکسازی هجده قبیله‌ی مغول، به شمال لشکرکشی کردند. در راه برگشت پیروزمندانه‌شان از یانهویی گذشتند و زره‌های به درد نخورش را همانجا رها کردند، که تبدیل به تپه‌ای از زره شده بود و بعد از گذشت سالها، با نشستن خاک و باد و باران، به چیزی که الان هست تبدیل شده بود؛ تپه‌ی ژنرال.

تپه‌ی ژنرال برهوتی بی آب و علف بیش نبود. هرچیزی که در آنجا می‌کاشتند ناچیز رشدی از خود نشان نمی‌داد، دریغ از یک علف هرز؛ حتی چیزی برای اختفای زوجی که برای خوش‌گذرانی پنهانی خود به آنجا رفته بودند هم وجود نداشت. درست وسط راه سبز شده بود! و هیچکس هم نمی‌دانست چگونه باید از شرش خلاص شد.

نسل‌های قبلی می‌گفتند که علت مخروبگی‌اش این بود که گردان‌های آهنین سیاه به شدت در خفقان مرگ و خشونت فرو رفته بودند. زمان سپری شد و نهایتاً بعضی از اراذل و اوباش و لات‌های محل که اوقات فراغتشان روی دستشان باد کرده بود، تپه را پایه و اساس درآوردن داستان‌های ارواح مرزی از خودشان قرار دادند، و همین‌طور به مرور زمان، کمتر کسی دیگر برای سیاحت به آن منطقه می‌رفت.

اما این بعد از ظهر، دو کودک که سنشان حول و حوش ده سال می‌چرخید، قایمکی فلنگ را به سمت پایین تپه بستند.

از این دو کودک، یکی بلند و لاغر مردنی، و دیگری کوتاه و چاق بود. وقتی کنار هم بودند شباهتی بی سابقه به یک جفت پیاله و چوب غذاخوری داشتند.

کودک لاغر لباس زنانه به تن داشت و تنها در صورتی که کسی از نزدیک دقت می‌کرد، می‌فهمید که در واقعیت او فقط یک پسر بچه بود. درواقع، اسم اصلی‌ش چائو نیانگ زی^۱ بود، چون پیش‌گو گفته بود که مسیر زندگی یک دختر را طی خواهد کرد، اما در بدن اشتباهی به این دنیا آمده، و احتمالاً خدایان او را از خود رانده و به او می‌گویند برود یک بدن دیگر برای تجدید حیاتش پیدا کند.

خانواده‌اش دلشان شور می‌زد که نکند عمرش به درازا نکشد، پس او را مانند یک دختر بار آوردند.

کودک چاق، گه پانگ شیائو^۲ نام داشت؛ پسر قصاب محل بود. حقا که اسمش برازنده‌اش بود؛ گویی تمام هیکلش از روغن روی خروارها پاتیل ثروتش، برق می‌زد.

هر دو تاجا داشتند سرشان را بالا داده بودند، اما ترسی که آن داستان‌های ارواح به وجودشان انداخته بود مانع از این می‌شد که جرات به خرج داده و پای روی تپه بگذارند.

گه پانگ شیائو در دستان کوچک و فربه‌اش "چشم هزار مایل^۳" را نگاه داشته بود، تا جایی که می‌توانست گردن خود را را طرف تپه‌ی ژنرال می‌کشید و غرولندش هم از دهانش نمی‌افتاد:

"ببین، خورشید داره غروب می‌کنه ولی هنوز برنگشته، واقعاً که این داگه^۴ جداً مصداق بارز... چی بهش می‌گن... آها، خودتو نگه دار نری سمت گندم' نه!"

چائو نیانگ زی گفت:

^۱ نیانگ‌زی – معنای تحت‌اللفظی: بانو، خانم.

^۲ پانگ شیائو – معنای تحت‌اللفظی: چاق و کوتاه

^۳ مایل؛ واحد اندازه‌گیری مسافت.

^۴ برادر بزرگتر

"اون 'موهاتو ببند به تیر سقف و یه میخم بذار زیر باسنت که موقع مطالعه خوابت نبره'س. حالام انقدر چرت و پرت نگو و اون چشم هزار مایلی رو بده من."

دخترک جعلی گاهی زیاد از حد در نقشش فرو می‌رفت، اما این بار جریانی که روبرویش قرار داشت، کمی زیادی نگرانش می‌کرد—نه که مثل یک بانو رفتار کند، اما برخلاف چهره‌ی همانند دختران پسروار و خشنش، پنجه‌های تیزش هر طرفی چرخ می‌زدند تا یکی را چنگ ببندازند.

این بود که به محض رسیدن دستش، قسمتی از بدن چاق و چله‌ی گه پانگ شیائو چنانکه گویی ذهنیتش از این صحنه‌ی آشنا این بلا را سرش آورده، از شدت سوزش شروع به خاریدن کرد. به ثانیه‌ای نکشیده چشم هزار مایلی را به طرفش گرفت و کلماتش را به سرعت ادا کرد:

"خواستو جمع کن؛ اگه بشکونیش امشب پدرم منو جای مرغ میذاره وسط سفره!"

این به اصطلاح 'چشم هزار مایلی' لوله‌ای کوچک از جنس مس بود که پنج خفاش اطرافش را تزیین کرده بودند. لایه‌هایی از شیشه‌های شفاف درونش تعبیه شده بودند که اگر کسی لوله را جلوی چشمش می‌گرفت به راحتی می‌توانست آمیزش خرگوش‌ها را از ده مایلی ببیند.

نسخه‌ای که گه پانگ شیائو داشت به شکل خاصی ظریف و در عین حال پیچیده بود، از پدر بزرگش که در جوانی پیش‌آهنگ بود، دست به دست گشته و به او رسیده بود.

چائو نیانگ زی مدتی کوتاه آن را با هیجان زیاد در دستش فشرد، سپس بالایش آورده و رو به ستاره‌ها گرفت:

"چقدر نزدیکن..."

گه پانگ شیائو نگاهش را دنبال کرد:

"عا، آره، اسمش ونوسه، بهش 'چانگ گنگ' ام میگن. هم اسم داگه‌س! یادمه ارباب شن قبلاً بهمون یاد داده بود."

ناگهان دهان چائو نیانگ زی منقبض شد:

"این داگه که میگی کی هست؟ اصلاً یه کلام باهات حرف می‌زنه؟ افتادی دنبال پسر مردم داگه می‌کنی که چی؟ خجالتم خوب چیز—عه... وایسا ببینم، اون خودش نیس؟"

گه پانگ شیائو به سوی اشاره‌اش نگاه کرد، و — واقعاً خودش بود.

نوجوانی شمشیر به دست به آرامی از تپه‌ی ژنرال پایین می‌آمد.

تمام قصه‌ی ترس و وحشت و هرچه که ارواح در آن دخیل بودند، به ناگه از خاطر گه پانگ شیائو پر کشید و مانند گلوله‌ای به سمت نوجوان شلیک شد:

"داگه، داگه!"

احتمالاً زیادی تند رفت و می‌خواست به هرنحوی شده خودش را به پایین تپه برساند. این شد که افتاد و کوبیده شد روی تپه و قل خوران درست کنار پای پسرک متوقف شد.

گه پانگ شیائو با چهره‌ای خاک آلود سرش را بالا آورد و نگاه کرد. قبل از اینکه زحمتی به خودش دهد و سعی کند بلند شود، ناله‌ای به بزرگی هیکلش سر داد، و از میان دندان‌هایی که می‌خواستند چهره‌ی دردناکش را به زور خندان نشان دهند گفت:

"هه هه، داگه، کل روزو منتظرت بودم برگردی."

پسرک نوجوان، چانگ گنگ، در سکوت پایش را که نزدیک بود روی بدن کودک فرود بیاید، به جای قبلی‌اش برگرداند.

هروقت که گه پانگ شیائو را می‌دید، همیشه این فکر به ذهنش خطور می‌کرد که قصاب گه، که تقریباً هزاران خوک را کشته بود و نگاهی در چشمش داشت که انگار می‌تواند تا مغز استخوان آدم را هم ببیند، معجزه ست که بعد از این همه سال، هنوز این پسر را قصابی نکرده، ولی هر فکری هم که به ذهنش می‌آمد، چون همیشه بیشتر از سن واقعیش می‌فهمید، مهم نبود چه فکری، هیچ گاه چنین افکاری را بر زبان نمی‌آورد.

چانگ گنگ درست مثل یک برادر واقعی به گه پانگ شیائو کمک کرد که روی پا بایستد، سپس خاک روی لباسش را تکاند:

"مراقب باش، واسه چی داری میدویی؟ چی شده؟"

"چانگ گنگ داگه! پدرت قراره فردا برگرده، بیا مدرسه نریم دیگه، بیا بریم دعوی خوراک یان! می‌زنیم اون میمونای عوضی رو شل و پل می‌کنیم!"

پدر چانگ گنگ، شهردار ژو بود – و پدر واقعیش هم نبود.

وقتی دور و بر دو یا سه سال داشت، مادر بیوه اش، خانم شیو، او را به اینجا آورد تا بتواند از کمک بستگانش برای بزرگ کردن بچه استفاده کند. از قضا، ژو که همسر خود را از دست داده و فرزندی نداشت، تصمیم گرفت با خانم شیو ازدواج کند.

شهردار ژو با عده‌ای از مردان قبیله رفته بود تا خراج سالیانه را جمع‌آوری کند، یکی دو روزه باید برمی‌گشت.

فقر در روستای مرزی‌شان رخنه کرده بود، و بچه‌ها چیز زیادی برای خوردن نداشتند. پس هرگاه که سربازان از گشت سالانه‌ی خود بازمی‌گشتند، مقداری پنیر و گوشت خشک شده از قبایل می‌آوردند. آنها را در حین راه رفتن بر روی زمین می‌انداختند و کودکان مجبور بودند با تمام قوا برایشان بر سروکله‌ی یکدیگر بکوبند. این سنت، "دعوی خوراک یان" نام گرفت.

از آنجایی که بهر حال 'دعوا' بود، بعضی از بچه‌های دست‌وپاچلفتی چندین مشت آبدار نوش جان می‌کردند، ولی تا وقتی که کسی جاییش نشکند، بزرگترها اجازه می‌دادند به خوش‌گذرانی‌شان برسند. از اینطرف، بچه‌ها برای خودشان گروه درست می‌کردند؛ و به زودی زود این امر به مشغله‌ای حیاتی و مهم تبدیل شد.

در اینجور جریانات، هرکس چانگ گنگ را در طرف خود داشت، کوله‌بارش را بسته بود.

چانگ گنگ هنرهای رزمی را از سنین بسیار پایین شروع به یادگیری کرده بود – روستاهای کنار مرز اصولاً سربازان و خاندان‌های نظامی زیادی در دل خود جای می‌دادند، خیل بسیاری از کودکان بودند که حرکاتی جزئی آموزش دیده‌بودند، اما اکثریت، این حرکات را سخت و جان‌فرسا می‌دانستند، پس تنها به چند حرکت اساسی بسنده کرده و آموزش را متوقف کرده‌بودند. فقط چانگ گنگ بود که از همان اول، با پشتکار و اراده‌ای حیرت‌انگیز، طی این سال‌ها، هرروز به بالای تپه‌ی ژنرال می‌آمد تا تمرین کند.

حال، چانگ گنگ به ظاهر چهارده ساله، می‌توانست شمشیری به سنگینی سی کیلو را با یک دست حمل کند. گرچه از قدرتش باخبر بود و هرگز در کشتی و دعواهای بچه‌های کوچکتر شرکت نمی‌کرد، اما باز هم آن عوضی‌های کوچک، وحشتناک از او بیم داشتند.

چانگ گنگ پسر را جدی نگرفت و خندید:

"من که دیگه بچه نیستم، چرا باید پیام خوراکی جمع کنم؟"

گه پانگ شیائو پا پس نکشید:

"خودم قبلاً به ارباب شن گفتم، اونم اجازه داد، دیگه می‌تونیم با خیال راحت بریم دلی از عزا دربیاریم."

چانگ گنگ در حالی که شمشیر در دستش به زانویش ضربه می‌زد، به آرامی قدم برمی‌داشت و کلمه‌ای از سخنان کودکانه‌ی گه پانگ شیائو را جدی نمی‌گرفت.

چه مطالعه می‌کرد، چه نمی‌کرد؛ چه مبارزه با شمشیر را تمرین می‌کرد، چه نمی‌کرد؛ به خودش مربوط بود و هیچ ربطی به ارباب‌شن نداشت که بخواهد اجازه ای برایش صادر کند.

گه پانگ شیائو گفت:

"راستی، ارباب‌شن گفت می‌خواهد داروی عمو شیلیو⁵ رو عوض کنه، واسه همین ممکنه واسه گیاهی که می‌خواه توش بریزه جاهای دوری بره و امشب خونه برنگرده. توام که جایی رو نداری بری، خب پس چرا باهامون نمی‌ای؟ کجای یه شمشیر گنده رو اینور اونور کشوندن بهت مزه میده؟"

این‌بار چانگ گنگ گوشش تیز شده بود؛ از حرکت ایستاد:

"مگه شیلیو تازه از چانگیانگ برنگشته بود؟ چجوری دوباره مریض شده؟"

گه پانگ شیائو گفت: "عاه... من چه بدونم، یعنی، اون که همیشه مریضه به‌هرحال..."

چانگ گنگ دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برای دو تعقیب کننده‌اش تکان داد:

"میرم ببینمش، شما دو تا هم تا برگردین خونه، داره دیروقت میشه، برای شام دیر کنین پدرتون باز میزنه لت و پارتون می‌کنه."

گه پانگ شیائو گفت: "عمه، داگه، آم...چیزه..."

چانگ گنگ علاقه‌ای به من‌ومن و "چیزه" و "آخه" کردن‌هایش نداشت، هر سال که برای پسران می‌گذشت، ارزش خاص خودش را داشت، نه تنها قدشان، بلکه شیوه‌ی به بلوغ رسیدنشان نیز از هم متفاوت بود؛ چانگ گنگ اصلاً خودش را در حدی نمی‌دانست که با بچه‌هایی مثل گه پانگ شیائو دم پر شود.

به طرزی ماهرانه در رشد قد و دراز شدن پاهایش سبقت گرفته‌بود، و به درازا نیانجامید که یک سر و گردن از همه‌ی هم سن و سال‌هایش بلندتر بود.

پسرک چاق برای هیچی این همه راه آمده‌بود، به شکلی رقت‌انگیز در دعوت از برادرش ناموفق بود، آهی از نهادش برخاست. چرخ‌ی زد و چائو نیانگ زی را چپ‌چپ نگاه کرد:

"لال بودی توام یه چیزی بگی؟!"

چهره‌ی چائو نیانگ زی گل انداخته بود، چشمانش نمی‌توانست روی چیزی تمرکز کنند و همه چیز را تار می‌دید، و تمام پرخاشی که نسبت به گه پانگ شیائو داشت به کل خاموش شده بود. به سینه‌اش همانند دختران در اوج دوران بلوغ چنگی انداخت و آه کشید:

"آه...حتی راه رفتن چانگ گنگ داگه هم از بقیه‌ی مردم جذاب تره."

"....."

نمی‌شد این لوس نر را با خود جایی برد.

⁵ شیلیو - به معنای عدد شانزده.

‘ارباب شن’ و ‘عمو شیلیو’ که گه پانگ شیائو به آنها اشاره می‌کرد، برادر بودند، و راستش گذشته و نسبتشان با چانگ گنگ کم‌رنگ نبود.

دو سال پیش، وقتی چانگ گنگ هنوز کوچک بود، به تنهایی فلنگ را برای بازی به بیرون از دروازه‌های شهر بست. از بخت بد، راهش را گم کرد و تقریباً داشت توسط گله گرگ‌ها جانش را از دست می‌داد، و فقط می‌توان اسمش را خوش اقبالی گذاشت که برادران شن داشتند از آن مسیر عبور می‌کردند.

ارباب شن از نوعی پودر دارویی استفاده کرد و جان پسرک را نجات داد. از آن به بعد، دو برادر در یانهویی جاگیر شدند، و شهردار ژو نیز زمین اضافه‌ای برای ابراز تشکر بابت نجات جان پسرش، به آن‌ها بخشید.

برادر بزرگ‌تر شن بی‌نام داشت، و پژوهشگری ناکام بود. اما باوجود سن کم، از تمام اهداف و رویاهای یک جوان دست کشیده بود، و به جایش به عنوانی زاهدی گوشه نشین در این خراب‌شده جاگیر شده بود، روستاییان همه او را به احترام ‘ارباب شن’ صدا می‌زدند.

جدا از زاهد بودن، ارباب شن نقش‌های پزشک، خطاط، معلم دهکده، ‘ارباب دست دراز’ و خیلی مقامات دیگر را نیز به‌عهده داشت. از پس هرکاری از مراقبت از مجروحین گرفته تا قابلیت یک اسب در هنگام زایمان، برمی‌آمد. در طول روز، به یک سری از بچه‌ها در خانه درس می‌داد، و به محض اینکه عصر می‌شد، بچه‌ها را به‌سرعت کیش می‌داد بروند. آن موقع بود که آستین‌هایش را بالا می‌زد و مشغول سرهم‌بندی بندی یک سری خرت و پرت از قبیل موتور بخار، زره و آدمک‌های تمرینی می‌شد. با این همه مشغله، احتمالاً سرش از تمام زاهدان گوشه نشین دنیا گرم‌تر بود.

ارباب شن عملاً هرکاری انجام می‌داد. امرار معاش برای خانواده، حتی در پخت و پز هم حرفی برای گفتن داشت.

با تمام شدن همه‌ی کارها، کاری برای برادرش نمی‌ماند جز ولخرجی – برادر ارباب شن ‘شن شیلیو’ نام داشت.

ظاهراً از کودکی مریض احوال بود، و به این خاطر که خانواده‌اش تصور نمی‌کردند عمرش به درازا بکشد، زحمت دادن اسم به خود ندادند، در شانزدهمین روز سال نو به دنیا آمده‌بود، از قضا با بی‌خیالی محکوم به گرفتن همان نام شد.

شن شیلیو به معنای واقعی کلمه هیچ کاری در طول روز انجام نمی‌داد، مطالعه نمی‌کرد، کار نمی‌کرد. اگر شیشه‌ی روغن واژگون می‌شد حتی دستش را هم برای صاف کردنش دراز نمی‌کرد، و احتمالاً تا به امروز یک دلو آب هم در زندگی‌اش بردوش نکشیده‌بود. درواقع به‌قدری بلااستفاده بود که هیچ‌چیز به دربخوری در وصفش وجود نداشت.

از حق نگذریم، به جز چهره‌ی به‌واقع زیبایش.

و واقعا منظورمان از قیافه‌ی زیبا، قیافه‌ی زیبا بود. حتی پیرترین مرد روستا هم -که به گفته‌ی خودش بیش از نود سال عمر کرده- این را تایید می‌کرد که تا بحال مردی به این رعنائی و خوش بر و رویی به عمر خود ندیده است.

اما از بخت بد، جذابیتش قرار نبود دردی از او دوا کند.

شن شیلیو وقتی در سنین کودکی به‌سر می‌برد، در بستر بیماری و خیمی افتاد و تمام تنش در آتش تبش سوخت. حال دیگر به زحمت می‌توانست دو جفت پا را ببیند، یا نمی‌توانست بگوید شخصی که در ده قدمی‌اش ایستاده، زن است یا مرد.

همچنین شنوایی‌اش به کل از دست‌رفته‌بود، اگر کسی چیزی می‌خواست به او بگوید، تنها راه ارتباطی، فریاد کشیدن بود. هرگاه کسی از کنار زمین شن رد می‌شد، از میان دیوارهای ضخیم می‌توانست صدای فریادهای ارباب شن محترم را مانند فریاد سگی دیوانه بشنود.

قصه، شن شیلیو بیماری نابینا و ناشنوا بود.

با شرایط و سرگذشتش، باید حداقل این حق را می‌داشت که در زندگی‌اش دست به سپاه و سفید نزنند. اما در این روستای خراب‌شده، تنها قشری که فقیر محسوب نمی‌شدند، قشر خیلی فقیر بودند. حتی اگر الهه‌ای هم در این محل فرود می‌آمد، هیچکس قادر به مهمان‌نوازی از او نبود.

رسم محلی بود که اگر به کسی مدیون باشی و نتوانی به هیچ وجه قرضت را ادا کنی، باید رسماً او را اولاد یا عضوی از خانواده‌ی خود می‌دانستی.

برادران شن، چانگ گنگ را از دهان گرگ بیرون کشیده‌بودند، این خود دلیلی کافی برای چانگ گنگ بود که یکی از دو برادر را به ظاهر پدر خود بداند.

آقای شن که آنقدر سرش در کتاب بود که دیگر مغزی برایش نمانده‌بود، و اصرار داشت که این کار درست نیست و از چانگ گنگ را پسر خود دانستن امتناع می‌کرد؛ اما برادر بزرگترش اهمیت چندانی نمی‌داد.

شلیو بدتر از چانگ گنگ پیاش را گرفت و بعد از صدا زدن چانگ گنگ، "پسرم" را پسوند نامش می‌کرد.

و این انگار برای شلیوی جنس خراب مانند ماهی‌ای بود که بدون هیچ زحمتی تور کرده‌بود – البته با اینکه باز هم همان نکبت قدیمی مانده‌بود و هیچ کاری برایش نکرد، اما چانگ گنگ هنوز هم وظیفه داشت که تا آخر عمرش از او مراقبت کند.

چانگ گنگ از محوطه‌ی خانه‌ی خودش گذشت، پیچی را دور زد، و به خانه‌ی شن‌ها رسید.

خانواده‌ی شن تنها از دو مرد مجرد تشکیل شده‌بود، حتی دریغ از مرغی ماده در حیاط، پس طبیعتاً چیزی وجود نداشت که مردم بخواهند شایعه‌ای درباره‌اش بسازند و نقل حرف‌هایشان کنند. چانگ گنگ هم هر موقع می‌خواست، سرش را پایین انداخته و داخل می‌شد، حتی زحمت زدن تقه‌ای در به خود نمی‌داد.

لحظه‌ای که پا در حیاط خانه گذاشت، بوی هویدای دارو به مشامش و آوای مبهم شون⁶ به گوشش برخوردند.

آقای شن خیس از عرق و ابروانی درهم‌کشیده، مشغول دم‌کردن دارو بود...

آقای شن همیشه قیافه‌ی دانشمندان جوان و لباسی فرسوده به تن داشت. به‌هیچ‌وجه مسن نمی‌زد، اما اخمی که همیشه بر چهره همراه داشت، جو را سنگین می‌کرد.

صدای شون از داخل خانه می‌آمد، سایه‌ی ظریف نوازنده‌اش از پشت پنجره‌ی کم نور آشپزخانه معلوم بود. واضح بود که کم و بیش از نواختنش چیزی نمی‌داند. اگر کسی تا شب هم به آن صدا گوش می‌داد و تمام سعیش را هم به کار می‌گرفت، نمی‌توانست ریتم یا فحوایی در آن پیدا کند. گهگاه یکی دو نت سمج در برابر نواخته‌شدن مقاومت می‌کردند که آهنگ را فروکش و ناگهان به اوج می‌رساندند... آدم به ستوه می‌آمد.

اسم همچنین چیزی را موسیقی گذاشتن، بی‌احترامی به عالم موسیقی بود. چانگ گنگ مدتی کوتاه در سکوت گوش داد، و عاقبت تصمیم گرفت که اگر قرار است نظر مثبتی برای این اثر بدهد، آن این است که این قطعه برای مراسم تدفین بهترین گزینه‌ست!

شن بی صدای قدم‌هایش را شنیده‌بود، سرش را بالا آورده و لبخند زد. سپس روی برگرداند و به آواز درآمد:

"قربونت برم، زندگیمون رو بهمون ببخش، پدرمونو با اون سر و صدات درآوردی! چانگ گنگ اومده!"

نوازنده‌ی شون کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداد. با آن شنوایی، احتمالاً حتی یک نجوا هم به گوشش نرسیده بود.

آقای شن برگشت. قیافه‌ای به خود گرفته‌بود گویی پشکل در دهان داشت.



⁶ شون، نوعی ساز بادی چینی هفت هزارساله‌ست که از سرامیک یا خشت ساخته شده و تنها بازمانده‌ی سازهای زمینی هشت‌گانه (خاک، ماده‌ی سازنده‌ی اصلی این نوع سازهاست). است.

اینطور که معلوم بود، نوازنده کلی هم انرژی داشت و حتی نزدیک به بیمار هم نبود، مقداری از فشردگی قلب چانگ گنگ کاسته شد:

"گه پانگشیائومی گفت داروی شیلیو رو عوض کردی، چی شده؟"

آقای شن نگاهی به رنگ داروی در حال جوش آمدن انداخت و چهره اش جمع شد:

"هیچی، فقط فصل عوض شده. هر فصل داروی مخصوص خودش رو داره، از بس حساس و نازک نارنجین آقا... عا، خوب موقعی اومدی. ورداشته با خودش از نمیدونم کجا یه چیز کوچیکی آورده، میخواست فردا صبح اول وقت بهت بدتش؛ ولی حالا که خودت اینجا، برو یه نگاهی بنداز."